خاك‌ها

ای یگانه ذات پاکم لَم یزل

واقف اسرار تکوین ازل

چیست سرّ اختلاف خاك‌ها

فرق خاك پاك‌ها، ناپاك‌ها

فرق خاك ظلمت و نور وجود

اعتلا و زلّت ذات و نمود

از یکی روئیده گلهای خرد

تا دفاع جان عالم پرورد

از یکی خار خلنده بر جگر

آفت جان بنی نوع بشر

از یکی سر داده نخل باروبر

خوشه، خوشه معدن شهد و شکر

از یکی جنبیده مارى پُر شرنگ

عرصه را بر بندگانت کرده تنگ

از یکی جوشیده خرّم چشمه‌سار

جارى از جانش زُلال خوشگوار

تا جهان از فیض خود روشن کند

تا کویر تفته را گلشن کند

تا چمن زار جهان خرّم شود

راحت جان بنی آدم شود

تا نهالان سرکشند و بر دهند

تشنه‌گان بزم را ساغر دهند

تا بنازد لاله در بزم چمن

تا ببالد سرو در دشت و دَمن

تا سرای زندگی زیبا شود

تا بشر بر ذکر حق گویا شود

تا سر خوان فراخ زندگی

کس نسازد سرَ خم از شرمندگی

تا ننالد طفلی از بهر لَبن

در بَر مامی ز غم آزرده تن

تا به الطاف خدای دادگر

حمد گوید دَم بدَم نوع بشر

تا نموید روز و شب جان فقیر

موسم دی در دم کاخ امیر

تا در این مهمان‌سرای میزبان

خون نریزد میهمان از میهمان

تا نهالان خدا در باغ او

داغ نپذیرند اِلّا داغ او

از یکی خیزد وجودی چو ملك

پَرگشاید بر فضای نه فلك

از یکی ظلمت سرشتی ریمنی

مظهر آرایش و کبر و منی

از یکی خورشید از عقل و کمال

از یکی دژخیم پست و بدسگال

از یکی روشنگری علّامه‌ای

از یکی ویرانگری خودکامه‌ای

از یکی ظلمت نهادی بدسرشت

چون ملخ غارتگر هر بذر و کشت

از یکی عیسی دمی صلح آفرین

از یکی جنگاوری پرخشم و کین

از یکی «سقراط» مامای عقول

یا دگر خورشیدهای بی افول

چون فلاطون یا ارسطوي حکیم

داهیان صاحب طبع سلیم

از همان خاك و همان بوم و دیار

خیره سوفسطائیان جیره‌خوار

رهن جان و سیم و زر ایمانشان

مرده در زندان تن وجدانشان

از یکی صاحبدلی چون بایزید

شیخ خرقانی و خواجه بوسعید

مظهری از پرتو مهر خدا

در کمال و در خلوص و در صفا

از دیاری زاهدی شب‌زنده‌دار

ذکر حق را تا سحر اختر شمار

دست بر درگاه ذات کبریا

تا بشر را وارهاند از بلا

از یکی دیوانه‌ای قهّاره‌ای

جانشکاری عقرب جرّاره‌ای

از دیاری عارفی چون قطب دین

غم‌گسار مردم روی زمین

از یکی خدمتگذاری حق پرست

از یکی جلّاد خون آشام مست

از یکی دل داده بر صلح جهان

از یکی همچون بلائی ناگهان

از یکی گرگی به سیمای بشر

هرچه نوشد خون، شود لب تشنه‌تر

مثل هیتلر تشنه‌کام نازیان

بدتر از خون خوارهای تازیان

از همان خاك و ديار و بوم و بر

خيزد آن افرشته بی مال و پر

آن الهي خو طبيب بي بديل

عاشق درمان هر زار عليل

آن طبيب دل بدرياها زده

قفل محكم بر تمنّاها زده

وقف درمان جذاميها شده

وندرين ره بی سر و بی پا شده

ترك گفته جنّت پاريس را

فتنه اسكندر و تائيس را

رود سن زيبائی اطراف را

با و سين و لام و گاف و كاف را

از یکی شیر شجاع حقّ و داد

از یکی بوجهل پَست و بد نهاد

از یکی همچون حسین(ع) پاکباز

از یکی مثل یزید حیله‌ساز

از یکی آن شیربانوی دلیر

جُز حقیقت هر چه در نزدش حقیر

از یکی شیطان صفت فتّانه‌ای

صد دل اندر پی کشان با دانه‌ای

شهره در علم و هنر آلبرت نام

سر ز هر پاریسی عالی مقام

شسته دست از پردرآمد پیشه‌ها

بسته دل بر پر هلاکت بیشه‌ها

تا مگر دل خسته‌ای درمان کند

وندرین ره ترك مال و جان کند

قید مال و ثروت و لذّت زده

نام و ننگ و شهرت و عزّت زده

جز خدا و خدمت خلق خدا

کرده دل از هر تمنّائی رها

مرده در حیوانی و انسان شده

در جهان نتوانش، دیدن آن شده

بر سیاهان مال و جان ایثار کرد

و ندرین ره عیش و لذّت خوار کرد

در گابون بیمارستان برپا نمود

جان فدای ملّت عیسی نمود

گوئیا بانگ تك آن بومیان

داشته عقد اخوت در میان

رنج هر مجذوم را بر جان خرید

اشکشان چون لؤلؤ غلطان خرید

نعر طفل سیاه خسته جان

چون ندای حق نیوشیدی به جان

از همان خاکی هیتلر زاده بود

دست بر تاراج جان بگشاده بود

این چنین افرشته خوئی زاده شد

بر سیاهان عاشق و دل داده شده

شد خریدار بلای دیگران

هر بلا را کرد بر خود نوش جان

از یکی مولی امیرالمومنین (ع)

گوهر یك دانﻩ دریای دین

از یکی غولی چو هارون‌الرشید

یا چو مأمون ستمکار پلید

آن مجانین نشسته بر سریر

بر تمنّاهای نفس دون اسیر

اهرمن خو افعیان پر شرنگ

مظهر خبث و ریا و جهل و ننگ

لاف‌زن‌های بدون اعتقاد

خوش بدیداران پست و بد نهاد

از دیاری بوعلی سینا حکیم

یا که «فارابی» خردمند علیم

از همان خاك و همان بوم و دیار

سرکشد ویرانگری دیوانه‌وار

این همانند ملك پاکیزه خوی

عالم و علم و خرد را آبروی

آن بسان دَد، ظلوم و تیره رأی

محو سازد می نهد هر جا که پای

هر دو از یك خاك و از یك بوم و بر

این چنان حوری و آن چون جانور

این بشر را می کشاند تا بماه

آن نماید سرنگون در قعر چاه

آن به جان‌ها نور تابانده چو هور

این فساد و فتنه و فسق و فجور

آن همانند درنده جانور

بُرج و بارو سازد از فرق بشر

جان ستانی چون نهد هر جا قدم

زندگانی را زند نقش عدم

همچو سیل مکر و عصیان و خطر

دودمان‌ها را کند زیر و زبر

از گنه‌کاری هزاران بیگناه

در هجومی ناگهان گردد تباه

همچو یك آتشفشان ولگان کند

عالمی را در دمی ویران کند

از سر انسان که پر از آرزوست

عافیت را دَم به دَم در جستجوست

مثل آن دیوانۀ قوم تتار

از هزارانش برافرازد منار

یا بسان آن دد قوم «قجر»

مثل وحشی های دوران «حجر»

چشم‌ها بیرون کشد از حفره‌ها

یا شکم‌ها را کند چون سفره‌ها